

اینجا «دل» است سامانه پیاپی همی خیس

سعیده اصلاحی

بیدار شو

شهر خوابآود که در نقره ریز صبح زیر
ابرهای خاکستری دوش گرفته بود حالا پلک
واکرده و با هزار هزار پنجره تو را چشم در
راه است.

همیشه قبل از آمدنت، باران تمام
دلتنگی‌های ریز و درشت زمین را می‌شوید
و با خودش به دوردست‌ها می‌برد.
هر بار همین که باد، جارو به دست، مشغول
گردگیری و خاک تکانی می‌شود، ابر آهسته
در می‌زند تماز کلبه ... بر فی زمستانی
بیرون بکشد.

حالا دلم از رقص رخوت آور شعله‌ها دل کنده
است تا با لهجه روستاوی باران آواز بخواند.
بیرون کلبه، نفس باد، بوی گل می‌دهد؛ بوی
گل‌های ناشناخته‌ای که در سرزمین‌های
نادیده روییده‌اند.

... اینجا پروانه‌ها، سنجاق سر لزانی روی
گیسوان خیس درختان اند
... و گل‌های واشده روی تپه‌ها، شبیه لبخند
فرشتگان.

..... چهقدر این هوا دلم را هوابی کرده است.
 بشنو از این پرده و بیدار شو
 خلوتی پرده اسرار شو
 راه یقین جوی زهر حاصلی
 نیست مبارک تر از این منزلی
 خمسه نظامی

ترانه‌های تنهایی

ما را سر سودای کس دیگر نیست
در عشق تو پروای کس دیگر نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل
دل جای تو شد جای کس دیگر نیست
«فرشته‌ای دلتنگ، سر از خانه ابری اش بیرون آورد و
پرسید: خورشید کجاست؟»
«... کوه شنید و تکرار کرد: خورشید کجاست؟ ...
کجاست؟ ... کجاست؟»
صدا در کوهپایه‌ها پیچید، لابلای درخت‌ها چرخید...
و سُر خورد و قل خورد و افتاد توی رو: ... شالاب!
رود موج برداشت و رقصید، صدا به گوش ماهی‌ها
رسید.
«ماهی‌ها دور هم چرخیدند و از سنگ‌ریزه‌ها
پرسیدند: خورشید کجاست؟»
صخره خزه پوش کف رود، آرام و شمرده گفت:
«خورشید که جایی نرفته، همین جاست همین دور
و بر، پشت قله‌های کوتاه و بلند گم شده در برف ...

یک برش لبخند

چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب کسان را شده آینه پیش
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری به دست
عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو بر به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست
خود شکن، آن روز مشو خودپرست
خمسه نظامی

یک برش لبخند

دو امیرزاده در مصر بودند، یکی علم آموخت
و دیگری مال آندوخت.
عقابت‌الامر، آن یکی علامه عصر گشت و این
یکی عزیز مصر شد.
پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر
کردی و گفتی: «من به سلطنت رسیدم و
این همچنان در مسکن特 بمانده است.»
گفت: «ای برادر، شکر نعمت باری-عزّاسمه-
همچنان افرون تراست بر من که میراث
پیغمبران یافتم یعنی علم
و تو را میراث فرعون رسید؛ یعنی ملک
مصر.»

گلستان سعدی

لای چین‌های دامن آسمان....

فقط باید خوب نگاه کنی ... اما نه مثل دیگران.

... باید دنیا را با «دلت» ببینی؛ با چشم دلت!»

سیبی که روی شاخه تاب می‌خورد و عکسش توی

رود افتاده بود، حرف‌های صخره را شنید و پرسید:

«دل کجاست؟»

صخره نگاهی به سیب بالای سرش انداخت و جواب

داد: «دل، در درون توسیت شادی و غم، امید و آرزو،

ترس و دلتنگی و تمام چیزهای نادیدنی را باید با دلت

حس کنی.»

خداآوند به همه موجودات دلی پاک و زلال بخشیده

است؛ دلی درخشنان، مثل خورشید.

در این میان، باد از گرد راه رسید، گونه سیب را بوسید

و تابش داد، بعد هوهوکنان اوچ گرفت.

«سیب و صخره پرسیدند: کجا؟»

بلند گفت: «باید ابرها را کنار بزنم... همه دلتنگ

خورشیدند.»